

با خلوت و غمخوارها

عنایت پژوهانم، کردلانر

بناپ و تونیم دیبیتال: قاسم آسامیر

بناپش: ایشاروت رلو پرجم

شذاسنامه کتاب

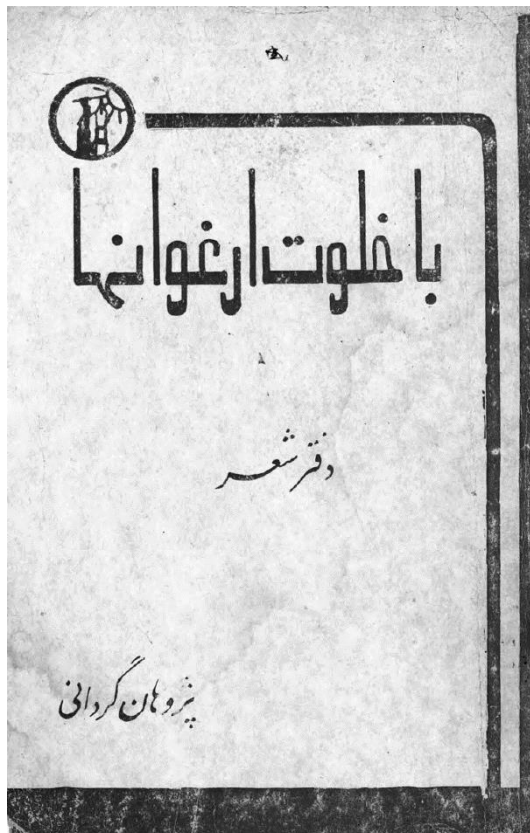
عنوان: با خلوت ارغوان ها

شاعر: عنایت الله پژوهان گردانی

چاپ نخست: اسد ۱۳۶۴ / ۱۹۸۵ کابل

بازتایپ و تدوین دیجیتالی: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم جنوری ۲۰۲۰



روی جلد چاپ نخست

فهرست

صفحه	عنوان
الف	در باره شاعر
۱	به شاعر
۳	اشك‌ها باهم
۴	جنبش رهیاب
۶	"آدم" گاهی آدم نیست
۱۰	اشك‌های که می خندید
۱۱	غضب آکنده از شعر
۱۲	در طلوع فعل داغ
۱۳	در نیمه شب سیاه
۱۴	مسافر توفان
۱۵	قافله شگوفه
۱۶	خون جوان
۱۸	طلوع شگوفه‌های رسا
۱۹	از حافظه يك شب
۲۰	حنجره مغرور
۲۱	غروب افسرده
۲۲	او به این چشمانی که دارد
۲۴	سلطنت واژه‌ها
۲۶	سرود سبز برگستان
۳۰	لاله‌های سرخ سنگر

عنوان

صفحه

۳۱	استاره فقط یکی بود
۳۲	قرمز
۳۳	حقیقت سبز خون
۳۴	نجابت جهان زنده‌ها
۳۵	اجاق آرزوی گنگ
۳۸	صداقت سپید
۳۹	در ابرها
۴۰	به اشک‌ها به ناله‌ها
۴۱	شگافی در حجره آتش
۴۸	مرا ببخش
۵۱	سکوت خام
۵۴	طلوع سبز آرزو
۵۶	لب‌های فرو بسته
۵۷	سبزه بر لب
۵۹	آبستن باران
۶۱	شهر انقلاب
۶۲	حرفایمه بشنو
۶۳	آخر به جان لاغرت
۶۴	دختر خشم خدا
۶۵	بنفشه‌های دور دست

۶۷	دقیقه‌ها مرا رها نمی کند
۷۱	عروس دلنشین
۷۲	این چشم است، یا افسون
۷۴	سپیدار گوشه گرد
۷۵	به سرخی ترانه جوان
۷۸	از افسون تا افسانه
۸۰	مزرعه چشم
۸۱	به نشستگان خلوت بپراهه
۸۵	در لایتناهی فریادها
۸۶	ستاره‌گان سوگوار
۸۷	با خلوت ارغوان‌ها
۹۱	واژه گان باکره!
۹۲	منزل علف‌ها

در باره شاعر

نور محمد سنگر

عنایت پژوهان گردانی، شاعری که باد را بوسید

ادبیات شناسان و منتقدان ادبیات در مورد شعر دیدگاه‌های رنگارنگ دارند که پررنگ‌ترین آنان دو گروه اند:

۱- آنانی که شعر را کلام هنری دانسته و برای آن چهارچوب مشخص میثاقی را معیار سنجیده و هر آنچه، به باور خودشان برون از قراردادهای ذهنی باشد و مرز تخیل و رؤیاهای شاعر را در هم نوردیده و تابو شکنی کند و به مسایل عام (زندگی واقعی انسان‌ها)، بپردازد... "شعر" نه؛ بل "شعارش" میدانند.

۲- گروه دومی، نه تنها شعر؛ بلکه هر پدیده هنری دیگر را در پیوند با اصالت "انسان" بمثابة یک پدیده اجتماعی تشخیص داده و اگر در یک اثر هنری جایگاه "انسان" و چگونگی زیست و یا چگونه زیستن اش را به فراموشی سپرده و در دنیای تخیلات و باورهای واهی قلم و قدم گذاشته شده باشد، آن را خارج از دیالکتیک فلسفی و پراتیک اجتماعی دانسته، فاقد ارزش هنری واقعی میدانند.

برای گروه اول بهترین نماد، مولاناست و برای گروه دوم فردوسی. گروه اول مولانا را نماد "عشق" دانسته و او را انسانی می‌شناسند که پله، پله تا

ملاقات خدا رفته است. و اما، دکتر احسان طبری بدین باور است: «عرفان مولوی قلّه‌ی عرفان ایرانیست [ایران کهن که شامل یک حوزه ی بزرگ فرهنگی و تمدنی می شد و مرزهای آن خراسان - فارس و مناطق ماوراءالنهر را دربر می گرفت] و بیشتر جهات مثبت عرفان را منعکس می کند. وحدت وجود و عشق به همه ظواهر عالم بمثابة مظاهر خداوند، خوار شمردن جهان و جسم، تردید در مذاهب و کیشش بجانب نفی آن همراه با دشمنی شدید با فلسفه و تعقل و تبلیغ کرامات و مقامات عرفاء و سعی در آشتی دادن شریعت و طریقت از مختصات این عرفان است.

مولوی؛ پانته نسیسم را در غزل زیبای زیرین وصف می کند:

ای قوم بحج رفته! کجایید؟ کجایید

معشوق در این جاست، بیایید! بیایید!

معشوق تو همسایه دیوار بدیوار

در بادیه سرگشته شما در چه هوائید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید

هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمائید

در این شعر مولوی نه فقط وحدت وجود را تبلیغ می کند؛ بلکه براساس این نظر اعتبار اجراء مراسم مذهبی را نیز سست می سازد. این لاقیدی نسبت به ظواهر شرع روح تسامح و آزاد اندیشی را که در ظلمات قرون وسطی غریب، خطر انگیز و عمیقاً انسانی بود در برجسته ترین نمایندگان عرفان ما

پدید آورده است و همین خود منشاء جذابیت آثار عطار، مولوی و حافظ شیرازی است؛

مولوی می گوید:

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است...

(برخی بررسیها درباره جهان بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران -

مؤلف دکتر احسان طبری - صفحه ۲۹۵)

و گروه دوم فردوسی را شاعر متعهد و رسالت‌مند می‌شناسند که با شهنامه بزرگ اش هویت تاریخی - فرهنگی یک جغرافیا را به تصویر کشیده است:

پی افگندم از نظم کاخ بلند

که از باد و باران نیابد گزند

فردوسی در این شاهکار ادبی علاوه بر تدوین تاریخ نیاکان مان و مبارزه بر ضد استیلاگری‌های فرهنگی آن روزگار؛ اندیشه‌های فلسفی، اخلاقی، علمی و میهن دوستی را به نحو شایسته آن بازگو نموده است.

وی سربازانی را که بدفاع از وطن که سر می دهند، ولی سنگر نمی دهند، سخت می‌ستاید و در برابر دشمنان میهن، کینه و نفرت پی پایان دارد. او از جنگ و خونریزی بیزار بوده، ظلم و ستم را نکوهش می‌کند و عدالت،

جوانمردی و وطن دوستی را بالاتر از همه چیز می داند. چنانچه در این باره می گوید:

چو کشور نباشد تن من مباد

بدین بوم و بر زنده یکتن مباد

ز بهر بر و بوم، فرزند خویش

زن و کودک خود و پیوند خویش

همه سر به سر تن به کشتن دهم

از آن به، که کشور به دشمن دهم

پیشگفتار بالا را برای آن نوشتم تا ریشه‌ی تاریخی دیدگاه‌ها را در یک نمونه زنده، پیش زمینه سازم برای آنانی که به سلیقه‌های گوناگون باور داشته و هر کدام ارزشمندی و اصالت "شعر" را نزد خودشان تعریفی و ارزیابی ویژه‌ای دارند!

و اما به باور نگارنده، از آن جایی که شعر بصفحت بخش آفرینشی ادبیات و هنر، احساسات درونی و عاطفی انسان را در رابطه با حوادث، پدیده‌ها و رویدادهای اجتماعی و در برخورد با حقایق و فاکت‌های محیط پیرامون به گونه‌ی یک پدیده هدفمند به جامعه تقدیم و ارائه می دارد و سراسر تناقضات اجتماعی و سیمای جامعه را بازتاب می دهد؛ از این روشااعر بمثابه ایجادگر یا آفریننده اثر هنری، سروده اش را به دادگاه جامعه می فرستد؛ در این صورت، وی به علت تأثیر پذیری اجتماعی تربیتی اثر خود، در برابر جامعه مسؤول است. رویدادهای دهه‌های اخیر سرزمین مان این بینش را تقویت

بخشید و مخالفین رژیم حاکمیت حزب دموکراتیک خلق افغانستان، همه شاعرها و نویسنده‌های را که در آن سال‌ها در میهن و در کنار مردم‌شان ماندند، بشمول آنانی که هیچ پیوندی با آن حزب نداشتند؛ تکفیر کرده و نوکران آن رژیم دانسته و به باور خود‌شان در جمله شاعرها و نویسنده‌ها نپذیرفتند (البته در فرصت دگر به آن خواهم پرداخت). یکی از برجسته‌ترین شاعران آن روزگار، عنایت‌الله پژوهان گردانی است که با همه بداندیشی‌های مخالفین شعرش جایگاه بلندی در شعر معاصر افغانستان دارد.

از داغ لاله دور شو ای واژه‌ی دروغ!

سحر در چشم همسنگر،

طلوع خون و آتش را، رفیقم!

ای امید لاله‌ی پرپر:

کنار پرچم خون جوانت،

عاشقی، گلدسته‌های ارغوان در کف،

غمی را با لب پُر خنده میزاید!

اگر نسل امید داغ میروید،

اگر دست جوان از گوشه‌ی هر باغ میروید،

به رقص ارغوان در خون، و خون ارغوان در دشت...

ای یاران!

دل گیتی چه خواهد گفت؟

اگر داغ دل لاله برای گرمی بازار دلالان،

اشک و خون میچرخد،

ز بطن دشت ها،

دگر چه خواهد رست؟

عروس خوشه‌های ابر،

با دستان نامحرم چه خواهد کرد؟

چه پاسخی خواهد بود، خلوت‌گزینان حقیقت‌گریز را از این شیوایی بیان که گردانی سرود اش کرده است؟ "شعار" اگر محتوای "شعری" به چنین زیبایی دارد. پس بگذار هر "شعر"ی، "شعار" باشد. عنایت پژوهان گردانی به ژرفنای این گفته‌ی رومن رولان فرانسوی بیشتر از هر کس دیگر، باور داشت که باری نوشته بود:

«اگر هنر و حقیقت نمی‌توانند با هم زندگی کنند، بگذار هنر بمیرد!»

گردانی "شعر" را نه برای هنر؛ بل آن را برای بیان "حقیقت" با زبان هنر انتخاب کرد و شاعرانه‌هنرمند "حقیقت" شد:

به رنگ خون عزیزان آرامیده سلام

به آبروی کمرهای تا خمیده سلام

به نوک نیزه‌ی مردان راه‌آزادی

به عقل پخته‌یران برگزیده سلام

سرود سرخ تو ای میهن از صفا سرگشت

به جان پک تو از جان داغدیده سلام

در رشدگاه نوجوانی با نام این شاعر رسالتمند و عاشق انسان و میهن آشنا شدم، اما نه بمتابه یک شاعر؛ بلکه بحیث یک چهره انقلابی و مبارز نستوه! در آن روزگاری که خونتای طراز فاشیستی امین در کشور بیداد می کرد؛ و من تازه از باستیل وحشت نجات یافته و به پناهگاه‌های دورانی آواره بودم؛ برای بارنخست او را در خانه یکی از مسؤولین دیدم که با جمع دیگر او هم زندگی را مخفیانه آن جا می گذشتاند.

باور داشتم که موقعیت من چنان نبود که ایشان توجه بی به من داشته باشند؛ اما می دانستم که با نام من و مقاومت در برابر دژخیمان آگاهی دارند؛ یا بعبارۀ دگر آنقدر هم برایش بیگانه نبودم. چون من خردسال‌ترین زندان گذشتانده بودم که رژیم با همه وحشی‌گری هایش موفق نشده بود از من چیزی بدست آرد که زندگی رفقایم را به قربانگاه بکشاند.

امین و باند خونخوارش به گودال تاریخی فرستاده شد و "گردانی" به یکی از مطرح ترین چهره‌های سیاسی شهرکابل تبدیل گردید.

"فاسینه بنگورای" رئیس اتحادیه کشورهای آسیا - آفریقا و امریکای لاتین به کابل آمد و من با چهره ادبی عنایت پژوهان گردانی آشنا شدم. گردانی منشی ناحیه پنجم حزبی شهر کابل بود و اولین گردهمایی بعد از شش جدی ۱۳۵۸ خورشیدی را با سردادن این سروده ی زیبا و هیجان برانگیزش، گردانندگی کرد:

خیال خام و پوچ خود بگورستان خواهد برد

هر آنکه در پی آزار ما طفلانه برخیزد

آن جا بود که متوجه شدم ایشان نه تنها یک مبارز آگاه، بل یک شاعر متعهد و رسالت مند هم هستند. روزها می گذشت و درخت پر بار شاعرانگی های او بارور تر می شد و نشرات حزبی و دولتی هم در نشر شعرهایش هرگز کوتاهی نمی کردند و پیهم مجموعه های شعری او چاپ و دست بدست می گشت. او "باد" را بوسید و "باد" بوسه اش را به هر دلی هدیه داد:

من باد را بوسیدم

وقتی که باد از پس پنجره حیران بود

وقتی که دل

ز بادِ حوصله، هراسان بود

من باد را بوسیدم

نگاهم گلابی سپید سیب را

با دو سه بوسه می دزدید

سیب از عقب پنجره ی بریشم و آتش

عرق و شرم و شراب و شباب جاری کرد ...

در باره زنگی نامه او چه می توان نوشت جز چند پاراگراف متداول:

عنایت پژوهان گردانی در سال ۱۳۳۳ خورشیدی در دهکده ظهرابی شهر ایبک، مرکز استان سمنگان، دیده به گیتی گشود. آموزش های ابتدایی و میانه

را در زادگاهش بسر رسانید و در رشته تکنولوژی شیمی (کیمیای) انستیتوت پولیتکنیک کابل گواهینامه ماستری گرفت. از اواخر سال ۱۳۵۸ خورشیدی سرودن شعر را آغازید و در نشر و چاپ آنها همت گمارید که سه مجموعه شعری: کودک می رزم (۱۳۶۲) با خلوت ارغوان‌ها (۱۳۶۴) من باد را بوسیدم (۱۳۶۵) نامش را با تاریخ ادبیات معاصر افغانستان پیوند زد و در رسانه‌های گروهی داخلی و خارجی شهره گشت.

گردانی مدت‌های دراز مدیر مسؤول جریده پامیر (ارگان نشراتی کمیته حزبی و شهرداری کابل) بود و تا انتقال قدرت به تفنگداران جهادی در پهلوی پیشبرد مقام استادی در رشته تخصصی اش در انستیتوت پولی تخنیک؛ با آن وجیه هم ادامه داد.

گردانی بعد از تسلط قطاع الطریقان جهادی به کابل، مانند هزاران هم میهن و هم رزم دیگرش آواره شد و تا اکنون در شهر هامبورگ المان روز و شب می گذراند.

گردانی مدت‌هاست خاموش است و چیزی نمی سراید و نمی نویسد؛ اما این خاموشی از شهرت و محبوبیت او نکاسته است. او تا هنوز به میهن و آرمان هایش می اندیشد؛ در همه نشست‌ها و گردهمایی‌ها شرکت می کند؛ اما انگار حوصله گفتن و سرودن ندارد و یا بگفته خودش دگر برای شعرش خواننده و شنونده سراغ نمی بیند. در حالی که بازگشت این دوست بزرگوارم را به دنیای شعر و ادب و سیاست بی صبرانه در انتظارم؛ این نبشته را با دو سروده اش به پایان می رسانم:

خانه شد از خود خجل، خواجه و دربان کجاست؟

قبله ننگ است این، شیخ سخندان کجاست؟

فتح مقرر رسید، قوم مظفر رسید

آنچه به کشور رسید، گفتنش آسان کجاست؟

هرچه در این ماجراست، خامه به نام خداست

آنکه کند بازخواست، خامه ی انسان کجاست؟

در گروه ی عقل و دین، وسوسه دارد کمین

گر ره ی تقواست این، شیوه شیطان کجاست؟

ای دل غربت نشین، شیفته فتر و دین

دوزخ معناست این، خانه پاکان کجاست؟

دیده پُر از آتش است، خواب حریفان خوش است

آنکه درین کشمکش، میگذرد آسان کجاست؟

عقل بد آغاز را، انجمن راز را

باده دم ساز را، خلوت مستان کجاست؟

سینه حصار غم است، جان ز تبار غم است

عقل بکام غم است، پای گریزان کجاست؟

غم چو به من میرسد، موج سخن میرسد

یار سخن ساز من، مجلس یاران کجاست؟

سینه و سنگر یکیست، شورش و لشکر یکیست

نالہ اثر بخش نیست، نعرہ فروشان کجاست؟

قافلہ اشکِ من، سلسلہ ی رشکِ تُست

خشم سترون بگو، مدفن عصیان کجاست؟

دو رویی

در قمار دو رویی،

کیسه ام تُهی شد

تو به ثروتِ از دست رفته گریستی

ولی من؛

حماقت های گذشته را گریه کردم

به شاعر

آخر به من بگو
در شهر سینه ات
عشق کدام دختر طناز خفته است
آخر به من بگو
ای مهربان من
این اشک‌های خفته در آغوش چهره ات
دست کدام ناله نیساز شسته است
ای مهربان من
ای شاعر شگوفه و باران!
آخر به من بگو
از چشم هر بنفشه ما
گل می چکد ولی ز چه رو خار می شود
آخر بگو چرا
در پیش چشم من
تصویر نازنین تو تکرار میشود
آخر بگو که در ورقی شعر خاطرات
شاعر بسوخت عشق جوانه کشید و مرد
اما حدیث شورجوانی چرا نسوخت
آخر به من بگو

ای همزبان من
گیتی چرا به "کوچکی" غصه‌های من
"کوچك" نمی شود
آخر بگو که از پس این مرزهای پوچ
فریاد "تو" و "من"
وقتی که "ما" به بستر بیدادها نخفت
در قلب دشمنان سیه کار میهن
ناوک نمی شود
آخر بگو برادر زیبا کلام من
از چشم من که می چکد این قطره‌های خون
آب حیات گریه کودک نمی شود
دیروز با دو چشم تو غم آشتی نمود
دستان من به غصه آینده چشم گشت
از دیده‌های فردا
اشکی چکیده و
لیک
دائم که "با بهار سفر کرده‌ی" دگر
تکرار می شود

کابل ۲۸ میزان ۱۳۵۸

اشك‌ها با هم

اشك‌ها با هم

قطره‌ها دریا

سوزها آتش

نا له‌ها توفان

بندها پاره

سبزه‌ها شاداب

گنج‌ها پیدا

دخمه‌ها ویران

زنده‌گی زیبا

عشق‌ها پیروز

آرزوها پاک

همسفر انسان

خون‌ها یکجا،

اشك‌ها با هم

قطره‌ها دریا

دخمه‌ها ویران

همسفر انسان

رادیو افغانستان، ۱۳ جدی ۱۳۵۸

آهنگی برای این تصنیف اجرا شده است

جنبش رهياب

زورقی زد سینه با موجي، دلی دریاب شد
قطره از چشم گل افتاد و چمن سیرآب شد
آتش خشم نهان آرزوهای نوین
شعله دیگر کشید و شمع دیگر آب شد
سینه، گورستان خواهشهای توفانی من
باردیگر بستر دریای پر سیلاب شد
اشک چشم دختر افسونگر بیتاب خو
زینت پیراهن زرین عالمتاب شد
ضجه‌های کودک در حسرت و غم سوخته
نعره پیروزمند جنبش رهياب شد
خون رهمردان حماسه گر و تاریخ ساز
پرچم دریادلان رزم گوهریاب شد

کابل، ۱۵ جدی ۱۳۵۸

آهنگی برای این تصنیف اجرا شده است.

چند سطر

اندوه تلخ شاعر را می توان شناخت. آنانی که الله گویان "خانه خدا" را آتش می زنند از کدامین تبار خدا هستند. سیماهای زشتی که واژه "انسان" را سرپنجه‌های خونین خود عاریت گرفته اند چگونه آدم‌های می توانند باشند.

انسان را بی هیچ ترحمی زجرگش می کنند و بعدش قاه‌قاه می‌خندند. شعر حاضر، این تلاشهای شیطانی را با تلخکامی خاطره ماندگار هزاران هموطن شهید، به سختی می‌گوید، شعر، هوشیارباشی هست برای هموطنان، زیرا همان گرگ‌های قدیم، ملاکان ستمگر و استثمارگرن بی‌عاطفه، اکنون در کمینگاه و اغفال مردم منتظر فرصت نشسته و یکسر ه "مسلمان" شده اند.

«پامیر»

به رفیق شهید آصف لطیفی

"آدم" گاهی آدم نیست

وقتی، گلی شگفته می شود
و بوی و رنگ
در تنفس آرزو
برابر فصل‌های خوش
می جنبد و می گردد،
عطر آدمیت رامیشود بوئید،
و آدم، آدم می شود
و آنگاه که زندگی انسانی،
طعنه بی بیش نباشد
و در نکبت هدف‌های شوم
حقیقتی از آدم‌ها نماند
"آدم" دیگر آدم نیست
و آدم جدا شده از آدمی،
به دنبال خودش سرگردان است
رفیق من که ترا کشتند،
بدنبال روح سرگردانت باش!
وقتی که از لگد و آتش و تحقیر،
زنده زنده می مردی

و پرچم حزبت را،
فراز جایگه نارسیده میدیدی
به تو، و شکنجه گرانت می اندیشیدم
و برای نجات مردمت، که دوست شان میداشتی
دل به دریا زدن همسفران تو، بر حق بود...!
اشک‌های خونین من، برحق بود...!
و حالا، مقابل پنجره نیمه باز،
به سکوت پنجره‌ها می اندیشم
پنجره‌ها گشوده می شوند و گاهگاهی،
بجای نور، توفان میرسد!
پنجره‌ها گشوده می شوند یکایک،
و بادهای عاصی
غسل دهن بنفشه‌های پاکیزه می چینند
و بادهای پاکیزه عطر آلود
به شب بوسه، پنجره‌های پر آرم می رسند
ولی بوسه پنجره‌های پر آدم نمی شود همدم
که درد آمدن، سرود ه شدن را
به غسل سرد فغان تازگی بخشیم.
بخواب آرام،
رفیق من، که دیوارهای اتاقمان:
عکس‌های خاطره‌هاست، که پا برجاست
رفیق من که ترا گشتند!

آسوده تر بخواب، اما نه، مرگ بدون هوشیاری در قبر نمی گنجد
هوشیاری پس از مرگ هم،
هوشیاری برای زنده گیست
کنار سنگفرش های گورت، که نمی دانم کجاست
شقایق خونین تری کشت شده است
و گل فروشك های نقلبی، یگان یگان می آیند
نگذارید، نگذارید، آهای همزمان!
این ها، آدم که می خرنند، می فروشند
آهای همزمان، می بینید
این ها کنار گور عزیزان، چه خاموشند!
این ها دروغ می خرنند و بازش می فروشند
این ها که مشتی بار دوشند
آهای نگذارید، همزمان!
که در کشتن دوباره ی تان می کوشند
آرام آرام همسفر من
آنهایی را که ترا کشتند
که در کشتن دوباره ی تان می کوشند
یکایک من شناسم، میجو شم
و آنها را هم،
که سر سفره قمار
شیشه های دوباره مینوشند
آهای رفیق، هم اتاقی شهید!

آهای غصه شب عید،

باورکن،

میشناسم:

پالان‌هایی نو شده را

گرگ‌های خو شده را

و دارم یاد:

همه گل‌های درو شده را

همسفر، بخواب آرا م،

ترا دیدم و دانستم:

که "آدم" گاهی با آدم، ولی آدم نیست

باور بکن رفیق من،

که دیگر شناخته ام

پالان‌های نو شده را

گرگ‌های خو شده را

و دارم یاد:

همه گل‌های درو شده را...!

کابل ۳ حمل ۱۳۵۹

اشک‌هایی که می‌خندید!

در ساده گی يك لبخند
در جاودانگی يك نیم نگاه
و به دلیری يك باد پاییزی
ترا پروردم
شگوفه ات رنگی زنده‌گی داشت
ولی دریغ که پر پر شد!
باردیگر:
با اندیشه‌یك نفرین
در دل چشمان عاشقم
کاشتم وجود ترا
ولی هیچ نرست
جز اشک‌هایی که می‌خندید
و جز خودم که دوباره رویدم

کابل ۱۳ عقرب ۱۳۵۹

غضب آگنده از شعر

يك مشت كلمه را
در غضبى آگنده از شعر
با صداقت يك قلب تبار، خواهى پذيرفت؟
و در گفتگو،
در ستيز،
و در يگانگى خود،
گاه بيگانه مى شوم از خود
و تو همسفر!
چه خواهى گفت...؟!
و خواهى پرسيد:
اورا چگونه مى يابم،
در شنود و در گفت...?!
بگذار:
در اشكهاى دوامدار من،
و در ارتداد يك پاسخ شيرين،
به جز ايمان نباشد
ايمان به كلمه،
به شيون،
ايمان به تو،
به من!

كابل ۶ دلو ۱۳۵۹

در طلوع فعل داغ

از رشته‌های وجودم
گلی پرست،
گلی به عطر هوس‌های سرکش باد
و تو فریاد،
ای فریاد:
بامن باش!
که در همسایگی من،
گل دیگر جوانه می زند
و در شمیم دو پستان پر عرق،
تازه می‌شود، هر دم
و من به تازگی بامداد يك گل زرد
در انتهای پر حرارت يك هم‌آغوشی
سرد می‌شوم، سرد
از رشته‌های وجودم، مرا کنار بیاور، دختر!
مرا به گوشه شهر دلت ببر...!!

کابل ۲۲ حوت ۱۳۵۹

خاطره ای از ظلمت شب "حفیظ الله امین"

در نیمه شب سیاه

در نیمه شب سیاه نفرین شده،
سپیده‌ی امید
به نقاهت نشست
و گردونه لنگ پگاهیان
حرکت روز را از سر گرفت...

اول، جوزای ۱۳۶۰

مسافر توفان

گوشه پیراهنم را
کبوتری میسازم
تا در گوش جان به صدجان برابر تو
محجوبیتم را زمزمه کند
و شمارش دقیقه‌های بی برگشت را
منم مسافر توفان
از یاد من میریش
و تو فاتح توفان،
سنجیده، ره بزن...!
در گوش هم‌رهان عزیزت
سروده‌های نبرد دلاورانه بخوان

کابل اول جوزای ۱۳۶۰

قافله شگوفه

از دیده‌ی ستاره شب، ریخت گل روز
خورشید که افسانه در گوش سحر داشت
چون قافله شگوفه است رنج بهشت
ابری که چو من دیده افسرده تر داشت

۲ جوزا ۱۳۶۰

خون جوان

اگر خون جوان عاشق من
لب این دشت‌های داغ ریزد
کدامین خیره چشم سست ایمان
بجان لاله قبرم ستیزد
کدامین آتشین خو، پهلوان دل
به جولانگاه شعرم آب ریزد
نهان در اشك شعر خون‌رنگم
فغان از عاشق صدپاره خیزد
از قبر لاغر بی سنگ و چوبم
دو چشم نامراد از تن گریزد
تن بیگانه از بیگانه آغوش
به تك آغوش جانم نبیزد
نگاه کن، روح سرگردان عاشق
سرود خون جانان، شامگاهان!
شفق در دامن نیلوفرانی
چنان هنگامه جو هنگامه خیزد
که آن پرندۀ كوچك پر وبال
خداوند جوان آرزومند
بلرزد، بنده مخلوق گردد

فلک زین نازنین افسانه پرداز

قشون لاله‌های کوهساری

به جنگ بزدلان شهر شاعر

بر انگیزد،

بر انگیزد،

بر انگیزد!!!

کندهار، ۱۴ جوزای ۱۳۶۰

به خاطر چند رفیق شهید

طلوع شگوفه‌های رسا

ز غصه‌های دلم، موج موج ترانه برخیزد
زمانه بندگسل، عشق جاودانه برخیزد
میان راه جوانمرد و آرزوی جوان
یکی چراغدلی، از سکوی خانه برخیزد
یکی به پای هوس‌خور بوم نکبتبار
دو صد ترانه بمیراند و شبانه برخیزد
بجان بیخودی و مستی سپیده دمان
صدای لاشخور پیر، وحشیانه برخیزد
کجاست لاله دلی کز سر عذاب نبیند
غمی که از کفن سبز این کرانه برخیزد
به هم‌همان طلوع شگوفه‌ها، در فردا
بخفت اگر قیافه، روان از میانه برخیزد

۲۱ جوزای ۱۳۶۰ کندهار

از حافظهٔ یک شب

از حافظهٔ يك شب
که با هجوم ستاره‌ها گم شد
و آرزو، با لب خندان کودک عروسي کرد،
ترا به خاطر خواهم داشت...

کندهار ۳ سنبله ۱۳۶۰

حنجره مغرور

کسی از حنجره مغرور
سرود یگانه می بارد
کسی دیگر،
آب میشود، ستاره میکارد
ای آسمان پرستاره
با ابر پاره پاره
دست خورشید را بگیر و بیار
خرمن نور و يك جهان رخسار

کندهار ۱۲ سنبله ۱۳۶۰

غروب افسرده

با سپیده سرد زمین
در طلوع رنگ‌پریده خورشید
به سیطره غروب افسرده
ای زمستان سرد آینده،
خزان چه گشاده رو بود...!

کندهار ۱۲ سنبله ۱۳۶۰

او به این چشمانی که دارد...

او به این چشمانی که دارد

بخدا می‌گشدم

بخدا می‌گشدم

شعله پنهانی که دارد

به نوا می‌گشدم

بخدا می‌گشدم

دیده گم کرده هوس

نازنین پر هوس است

نازنین پر هوس است

گوهر عربیانی دارد

از حیا می‌گشدم

به خدا می‌گشیدم

بیدلان را چشم فروزان

شام تار اجل است

شام تار اجل است

عاشق ناکرده گناهام

به "گناه" می‌گشدم

به خدا می‌گشدم

کابل ۲۸ قوس ۱۳۶۰

آهنگی از ازبکستان شوروی توجه شاعر را جلب کرد که تأثیرش فزونی می‌گرفت. بر آهنگ مذکور، تصنیف فوق ساخته شد که وحید قاسمی بخواند، مشکلی در کاپی بودن پیش آمد. حمید قیومی با "طرز" جدید در رادیو و تلویزیون زمزمه اش کرد که مقبول آمده با اصرار خود شاعر، حمید قیومی در کست رسمی خود "ثبت افغان موزیک" همان کاپی را به نکویی خواند و پس از آن هنرمندان دیگر از جمله وحید صابری و وحید قاسمی نیز هرکدام به زیبایی منحصر به خودشان خواندند و ماشنیده آمدیم...!

سلطنت واژه‌ها

اگر دوستم بداری
سلطنت واژه‌ها را برهم میزنم
و در نیایش تو
برابر چشمانت که آیینه است
به کفاره گناهان خلوت و شب
از چشمانم حساب گیرم من
برابر چشمانت که آیینه است
تصویر، مرا به کیفر گرفت
و ناچشیده "ذت" گناه، من
بجز گلی شگفته ناشده
گلی به رنگ رنج‌های ناشناخته
چه بر فراز گور باز پرس خویش می‌نهم؟!
و تو، گنه نکرده‌ی پر از "گناه!"
کنار سجده گاه ندامت بدنت
انسانم بشمار!
امید دلنشین من،
مرا به اشک و آرزو رها مکن
که زنده‌گیست، زنده‌گی

که زنده‌گیست، زنده‌گی

وفا مگیر، گل از رنگ و بو جدامکن

رفیق من،

قناری پرید و از کنار انجمن

پولی تخنیک ۲۴ عقر ب ۱۳۶۰

سرود سبز برگستان

سکوت خفته ام را بار دیگر می برد توفان

غم يك لحظه پندار سرگردان

سکوتش خوانی یا توفان

بهاران میرسد باز و دلم دیوانه دیوانه

ز آهو شکوه دارد

زین بیابانگرد ویران خانه:

اشک آرزوهای شبانه

اگر برمی نگریدی باز این من

این سرود زرد برگستان

شتابان مگذر از دریاچه آرام روح عشق درمانگر

بیا دختر!

بیا بر تارک اندیشه قربانی دیگر

برگی ز گل آور

دختر ز سفر بگذر

بگذر ز سفر دختر!!

رساقد مهربان دل شوخ مشرب

درون آسمان تیره می جویم ترا هر شب

ترا در آسمان تیره شب ستاره میسازم

ترا استاره می بینم
بیا دختر
کنارم شاهد خون جگر را سر خط ایام کردن باش
بیا با من
چراغ آرزوی داغ با من باش
بگذر از سفر دختر!
کنار بستر شب بوسه‌ها
یک آرمان عشق والاتر
دو چشم شوخ اندام ترا والای جانم می کند دختر!
شمیم عطر گیسوهای آویزان تو کم کم
مرا یادآور سوگندهای عشق پنهان گشت
کجا پنهان شدن شایسته آید عشق سوزان را
کجا عاشق ز دیو شوم قبرستان شود، پنهان
که راه آرزوی سرخ
راه عشق تابان است...!
کدامین عشق پنهانی
که من در طول این جاده
به سرافرازی جان عزیزش
شیشه‌ها را بوسه باران کردم و پاران را هم
کدامین عشق پنهانیست ای دختر
که دیگر هیچ پنهان نیست
میدانی

نمیدانی
بیا بنگر ...
درون سینه ات
جولان عشق مردمت را می نهادم سر
بیاد آور!
براه خاطر آزاده روح جوان برگرد!
اگر توفان شدن را یاد بردن کار مردان نیست
زالال مژه‌ها یم را
بهم پیوستن مردانه دانستن بدان ای زن
ای رسا قامت
گل اندام
چشم افسونگر...!!
بیا بر گوشه شایسته ات برگرد
زمین سرد برگستان
به پای پر توان شوقمندت لاله خواهد ریخت
تو دیگر صبر کن دختر مرنجان
باغبان خوشه‌های گرم دیگر را!
فراز آسمان ارغوانی
خط روشن
لهیب سینه همراه جاوید است می بینی
شفق داغان طلایی
که می بینی به خرسندی

نمی‌بینی میان هاله سرخش
رفیق خفته در پیراهن سرخ عروسی نازمند همستیز نامرادت را...
کمانزن لاله خشکیده کام آرزو برده
به جز چشم جوانمرگ طلوع راه طولانی
زبان دیگری هم نیک میداند که میدانی
زبان مهرهان سینه قرمز
که عاشقوار می خوانند:
سرود سبز برگستان
و توای نازنین پرنده طناز شهر من
همین‌جا باش بگذر از سفر دختر!

لایله پولی تخنیک کابل ۱۷ جدی ۱۳۶۰

لاله‌های سرخ سنگر

ز راه لاله‌های سرخ سنگر بر نخواهم گشت
بجان هم‌رهان راه بی‌برگشت خواهرجان!
اگر دست‌پلیدی، خون «شمله»، «فاضله»،
صدهای دیگر ریخت
هزاران قامت مغرور دیگر سرکشید و موج افزون گشت
و توای داغدل انسان،
و توای آزموده‌چهره شیطان
و توای همسفر، خواهر برادر!
عزیزانت بیاد آور
رفقاییت که ره بردند و راه سرخ بگشودند
کنارت زنده‌گی کردند و جان خوش بسپردند
عزیزانت بیاد آور
براه شوکت جاویدشان مردانه ره‌بسپر
به میدان باش و باورکن،
ز راه لاله‌های سرخ سنگر بر نخواهم گشت
خواهرجان!

کابل ۱۰ حوت ۱۳۶۰

استاره فقط یکی بود

استاره فقط یکی بود
ولی، اندیشه به دام افتاد
و هزاران برگی دیگر،
همه روشن،
و از شگوفه نور بریدند
و استاره‌گان همگی
واژه‌ها را به خنده گرفتند
و خنده کوچی بدل کرد
ابری نشانه آورد
اشکی به سلام پرداخت
واژه‌ها زنده شدند
انسان دوباره برخاست
و اینک شمعی بر فراز امید اضطراب
و امید، این در شراره آتش
و لحظه‌ها اینک دلنشین
برای تو همسفر
لحظه‌ها در خاطرات آزاد
و روز رویش توفان
اینک شاد!

قرمز

رنگ قرمز،

مزرعه سبز نورانی را

از عشق می انباشت

ولی عشق، آبستن زمان بود

۲۹ حمل ۱۳۶۱

حقیقت سبز خون

در مزرعه سبز حقیقت یک تخیل
رویش سرخ، گل کرد
و چشمانم ارغوان باریدند
تا تو اندرون ارغوان‌ها خفتی
اشک و شب و تنهایی
بهاران من شدند!

۲۱ حمل ۱۳۶۱

نجابت جهان زنده‌ها

یکی سلاح زنده‌گی به کف
یکی پر از گداز رازهای دلنشین
یکی حریر مخملین حزب خویش
فراز قلب ریش ریش کرده جابجا
یکی به بال آرزوی داغ
سراغ هم‌رهان سینه قرمزی
عنان زنده‌گی سپرده است
که زنده‌گی ز غم رها شود
که لاله‌های سرخ‌گور هم‌رهان
نجابت جهان زنده‌ها شود
که لحظه‌ها ز غصه‌ها شود
که زنده‌گی ز غم رها شود

۱۳ جوزای ۱۳۶۱

اجاق آرزوی گنگ

امید دلنشین من
شگوفه گمان راستین من
که از ترا نه وار هانیم
و بر ستیغ زنده گی کشانیم
چگونه بر اجاق آرزوی گنگ می نشانیم
چگونه از کمین اشتهای زرد
به مژه‌های آرزوی سرخ حمله می بری
به دست پر شگوفه‌حیات داغتر ز خویش
چگونه خار بی‌نشان آرزوی سرد می نهی
چگونه قامت خمیده مرا به درد میکشی
به اژدهای نیمه جان
به کرم‌های تن فروش بی وقار
که بر سریر پست نازهای واژگون شده
امید خیره تر ز چشم‌های بی نقاب دیده اند.
چگونه مشت بسته ای؟
چگونه تن ز داغ رازهای واپسین رهیده ای!
امید دلنشین من
مرا مزار خفته در غبار سرسری
که می نهی گلی نه زرد، نی سپید، قرمزی
مرا مزار شیرمرد جاده‌های خون

قد رسای هم‌کاب اشک و ارغنون
ترانه‌های سرکش درستی و جنون
به انتهای يك غم بزرگ می برد
به گونه‌های دلنشین استخوانی ات
شراره مقدس یکی محبت بزرگ
چو گل ز غنچه می‌کشد، حجاب رنگ و بوی را
که نام توست، نام گل
و ناز تو، نیاز گل
ترا نه آنچه در دلم نهفته داشتم، صدا زدم
ز غصه‌های دل، ترا:
به بی زبانی صداقت سکوت پر دوام
رها گذاشتم
به عشق خوش پشت پا زدم
فرشته عزیز من
کبوتر سپید آشیانگریز من
مرا به دست اشک‌های تلخ جا مده
به غصه‌ها و قصه‌ها مرا رها مکن
بدان مرا که در حدیث بزدلان
ترانه میان تهی نساختم
و پای خود فروختگان عرصه ستیز:
شغال پست دره‌های سبز را
به خوان بزدلی نکردم آرزو

بدست بزدلی نکر دمت رها
و این منم، صدا، صدای من
براه تو، به عطر خنده‌های سر براه تو
به اشک تو، به آه تو
به نام رنج‌های عاشقانه اقتدا نموده ام
کنون رفیق،
در چه جستجو نشسته ای
و چون صدای سینه سوز من
چگونه پای این ترانه میدوانییم
چگونه بر اجاق آرزوی گنگ می نشانییم؟!

کابل ۵ جدی ۱۳۶۱

صداقت سپید

در هالهٔ سیاهی
صداقت سپید را می پرستم
و برگ سبزی را که در دل درویش گذاشته اند
به درخشش سپید باور دارم
و سرخی قطره‌های خون همسفران را نیز،
و عروسان فرح دیبا را
که همسران خونین گرفته اند در بر!
و تو: در حلقهٔ يك خط زرد
ستارهٔ سرخ را باور کن
حقیقت سکوت مرا بشناس،
با من باش
کبوتر سپیدم!

۱۴ اسد ۱۳۶۱

در ابرها

رنگ‌های زندگی من:
زرد، آبی، یاسمنی
عکس‌ها، رنگ‌ها، واژه‌ها
در چشمان تو
ستایش نگاه می‌جویند
برای هر واژه‌یی از تو،
که آیه‌های درون مرا
از هستی و یا هم نیستی، پرمی‌کند:
هزاران پاغنده شعر،
از شیره جان خواهم بارید
بلورتن ترا:
دل مجذوب، متروک
قصری از شعر، تسلیم و جنون
و سیلی از خون منتظر است
زمین غم گرفته را
فروود بیا
«پرنس» کوچک ابرها باران‌ها...!

کابل ۴ سنبله ۱۳۶۱

به اشک‌ها، به ناله‌ها

به غصه‌ ترانه‌ها
به کوب زمانه‌ها
خروش تازه دیده ایم
رفیق نیمه‌راه را
ستوده گناه را
صفیر اشک و آه را
ز خویشتن بریده ایم
ز رقص خون عاشقان
ز هیبت دلاوران
به رویش ستاره‌گان،
به آسمان رسیده ایم
به اوج می بریم ترا
ز غصه می کشیم ترا
ز گلشن تو میهن
نبات هرزه چیده ایم *

۳۰ سنبله ۱۳۶۱

* آهنگی برین تصنیف ساخته شده است

اهدا به سپاهیان انقلاب

شگافی در حجره آتش

کنار زنبق تن مشبك رفیق
تنی که ساقه بود
و زخون دیده‌گان شگوفه داد
شراره‌ای ز اشک و خون
سرکشید
و اندر مزار باد
اهریمن خبیث
انسان بکشت، یا بکشت
توفان به قعر معرکه آورد باد را
رو خفتگان خفت و بی‌مایگی
از گردن شکسته به خود آبرو زدند
يك عمر بر جبین، عرق کاذب شکنج
يك عمر بر خزینۀ نوخیزی جوان
دعاگر درستی و فرماندار گنج
اما چو فصل چهره بدل کرد و شب رسید
پای مزار همسفران ز آبرو تهی
با مدعی قدم به صف روبرو زدند

هر چند این شکسته تنان،
قافله لاله و نعمان
جانرا تهی ز پستی و بیداد کرده اند
قلب بزرگ را
در ماجرای غصه فردا سپرده اند،
فردا به کام خشک هوس‌های بزدلان
هرگز به جرعه، باده امید را نریخت
هرگز به چشم به نفس "پیر" خودپرست
چشمان منتظر، نگاهی جستجو نکرد...!

خون از دماغ همسفر نوجوان ما
مستانه دور زد
مستی به حرمت رنگین ارغوان فزود
اما به جان کوردل خود فروخته
نی آن بنفشه لطیف
که رنگ بهار داشت
نی ضجه‌های کودک نیمه‌جان فلسطین
نی تکه‌های غرقه به خون کنار شهر
نی جسم پاره پاره شهید دختر عرب
غیرت نژاد، کله تهی بود اثر نکرد...

خون از دماغ همسفر نوجوان ما
رنگی به ارغوان چمن عاریت سپرد
رنگی ز کاردانی پرور دگر دلیر
در دل ذخیره کرد
در دل به بی اراده‌گی گل‌های پشت پنجره
کزاد عابد حلقه خورشید خفته اند
تخمی ز خشم تازه و نفرین تازه کشت...!!

چشمی میان دست سپید تن پرآرزو
(دستی که همچو ساق برید ز نور
در سوگ انجماد، به صحرا شکسته است)
از شعله و سکوت و غم و انتظار می شکند:
خم دیده‌های رفیقان را
چشمی که از کرشمه خورشید می چشید،
افسون جاودانگی دل ستاندن
آن دلبر لطیف ترا
عشق واپسین کیوتر عقیق ترا
به خاک سرد گور جا نهاد
و دختران شهر ما
ملاحات تنفس و شمیم خنده باختند
به گوشه‌ها و بیشه‌ها
اجاق شعله ور به نور مه گذاختند

و تیر دشمنان،

لهیب خشمگین شگافت

لیک، آذرین تنان

براه خویش استوار، شعله بارتر شدند!

درون حجره آتش، شگافی تیر چه کرد؟

دریچه‌ای به‌هوا، تا گرو آذرین

نفس دوباره دهد شعله‌های ایمان را

نفس که بر لب جانان رسد کفاره مگیر

که جز دو چشم، برای گریستن

و دست داغتر ز مجمر جنون عشق تو

که چشم‌های خونچکان مرا، در تبسم تو کشت می‌نهد

که جز دو چشم، کسی محرم من خدازده نیست

که جز دو چشم،

درین مزرع دل غمین چه خواهم کشت؟

ترا به مزرعه چشم‌ها، ترا به خدا

فرا ز جاده نمناک فصل زرد مرو

ترا، به غصه‌های دل بینوا،

ترا به نگاه

می کشم تا که دگر بت شکنی کشته شود

من به این بت شکنی، خویشتن اول بکشم

من به این دریدری، در بدر از درویشم...!

من به این حلقه طلا که عروسان شهید
اندکی پیش تر از آمدن عید،
ز انگشت کشند
اندکی زود تر از لحظه پیوستن داغ
اندکی زود تر از لب به لب آغستن و دیوانه شدن
ای به زانو زده، درویش سراپا تسلیم
ای که شوق بدنت، چشم برانداخت زبیم
من به این حلقه طلا
که امید من و تو نیز در این هاله اسیر است اسیر
غم انگشت بلورین ترا خوانده ام
غم يك لحظه به پا خم شدن و بوسه زدن پایت
زار زار اشك شدن
و در آغوش کرخت تو، که سر دست
چو بخت بد من
آتش افروزم و افسانه نامرد بگوشت شکم
گوش کن دخترک بی خبر از لذت عشق
گوش کن گوش که گردون نکند مثل تو کشت
گوش کن میهن تو،
مخمل سرخ رفیقان ترا بستر غم کرد، رفیق!
مادری در دل شب نعره کشید، آخ پسر
او درین شام جدایی ز پسر، خون بخفت...!
گفته بودند برایش ز شهیدان عرب

گفته بودند که صدها تن بیباک و شریف
از لهیب ستم دوزخیان ذوب شدند
گفته بودند که همسایه ما
دختری داشت که در مزرعه ناز
به طنازی باران بهاران پرنواز
دختری داشت که جز بوسه شیرین نخستین دیدار
از نیاز تن داغ و لب همسر نجشید
آخرین بوسه به لبهایش، که سرد بود و کبود
آخرین بوسه به چشمان تن سرد گذاشت
آخرین بوسه غمش بود که در شیرۀ جان
پای تابوت خون آلوده محبوب شکست...!
گفته بودند که امروز
برای دو سپاهی شهید
بر مزار شهدا، اشک و فغان بود و
سینه چادرکان بود
مادر چشم براه پسر رفته به جنگ
در دل کور شب از خواب سیه نعره کشید
مادری در دل شب نعره کشید آخ پسر...!
همگی آذریان خوشه انگور به دست
همگی چشم فراز صنم اشک چکان، نعره زدند
آخ پسر
همگی داغ به دل، خشم به سر

همگی آذریان، راه به خمخانه زدند!
همگی حله گران نخ تلخ
سینه گرم به دل های غمین
سینه گرم گشودند، به دل های فروخته و سرد
ابر ها سیه دلزده را
نفسی طاغی خورشید پرستان زمان
نفس گرم رفیقان افق های ستیز
نفس هم نفسان از گرو دیده فگند!
همگی حله گران نخ تلخ
بر دل از رویش فردا خفتند
نفس تازه توفان به پاخاستگان
هودج قافله را چرخ به دوران انداخت
لشکر زنده دلان، خوشه انگور بدست
شیشه کم نفسان را به سر جام شکست
همگی لاله رخان همسفر نور شدند
همگی آذریان راه به خمخانه زدند

کابل ۳۱ سنبله ۱۳۶۱

مرا ببخش

مرا ببخش!

برای لحظه‌ پر از گناه ببخش

به غصه‌های عاشقانه

ای پریده بر فراز ابرها ببخش

نهفته بود روح تو

درون آتش دلم

ز لب گریزی حقیقت نهفته در غبار سینه ات

به لب رسیده جان من

که از جهان توبه عذر يك حیا رها شدم

ولی چه بی حیا شدم

مرا به نم نم دو چشم پارسا ببخش

برای لحظه‌ پر از گناه ببخش

فرشته‌های شهر ما

به همسران اشك و ابر و آفتاب

راز دل گشوده اند

به رقص خون چشم‌های پر عذاب

دل سپرده اند

زمین سبز این تن عرق گرفته را

به قامت خمیده بنفشه‌ها ببخش

به عطر خوشه‌های پر شکسته

مرا برای لحظه‌ها ببخش
به عطر خوشه‌های پرشکسته دلت
دماغ پر زکینه را
ز غصه‌های بزدلانه پاک شسته ام
و در میان دست‌های مرمرین و لاغرت
هزار نیمه شبی را
به جان صیح سراپا شکسته ام
و دل به آرزوی ناز تو سپردم
دلی که
سراپا غم تو بود و آرزوش تو بودی
نهفته داشت گمان پر از امید ترا
ترا بس است خامشی ای رازهای تازه را زنجیر
کنار پنجره آرام جان من بیا بسخن
و یا مرا کنارکی
اجازت شکستن سکوت ساها ببخش
مرا برای لحظه پر از گناه ببخش
به اشک و شعر خون و راستی صدا زدم ترا که دختر خداستی
نگاه پر شکسته عشق ابرو خریده را
به مزرع دلت نه کاشتی
ولی همیشه مهر من به دل نهفته داشتی
نظرشدهی به خون دیده پز زدی
برای مدعی ز عشق من، تو مهر فتنه گر به لب

خמוש فتنه‌گر شدى
ز عقل بى‌خبر شدى
طلوع من كه با نخفتگان شهر
چشم دگر زدى
مرا به خاطر سكوت سال‌ها ببخش
مرا بدان
مرا ببوس
مرا ببخش

ليليه پولى تخنيك سال ۱۳۶۱

سکوت خام

سکوت خام ترا، نام ترا

دخترک ترانه‌ها

می شکند زمانه‌ها

نمی رسم، نمی رسم

به جلوه‌های سرکشت

شکنجه می کشم

بدین فسردگی خوشم

که آتش تو در دل است

همای سرکشم

به ابرهاست منزلت

به عطر آسمان‌ها شگفته می شود تنت

به عشق تو خوشم

به صبح يك شب سیاه

شگوفه داد عشق تو

چو آبگرد چشم من

به برگ گل نشستہ را

نسیم‌وار میبری

به مجمر دو چشم من
که خون چکان آرزوست
حرارت تن را هزار
شعله خوانده است
و بهترین کبوتران
که از فرشته‌ها نکوترند
درون این سراچه خزان زده
پریده اند و خفته اند
به صد نیاز عاشقانه ام
چه صادقانه پر گشوده اند
ولی به امتداد يك نکودلی
نکودلانه بازگشته اند
و قبر دلنشین آرزوی آسمانی مرا
به سجده نگاه عاشقان خریده اند
و بر چراغ نیمه جان قلب من
دو جفت قلب و دیده نذر کرده اند

و تو به گونه‌های رنگ پریده ات
که خنده را برابر خدا به اقتدار بسته است
چه خسروانه در برابرم نشسته بی

و هر سپیده گاهیان

به برگ گل نشسته را

نسیم وار میبری*

قوس ۱۳۶۱ کابل

*. بر این تصنیف آهنگی تنظیم شده است

طلوع سبز آرزو

به مژه می کشم غم ترا
که نم نم بهار تازه ریخت
شگوفه‌های خفته در غم خزان
ترا غم نیازموده خواند
ترا تمام يك ترانه گفت
سلام بر ترانه‌ها
درود بر چکامه‌ها
اجاق‌های تف ندیده را
حرارت تن تو شعله داد
بنفشه‌های قدکشیده جوان
به لاله‌های پاره پاره دلسپرد
نسیم سرخ پرکشید
همیشه باد عشق سرخ
خجسته تر جوانه‌ها
سرود کودکان بینوا
به خفتگان، تب شبانه داد
طلوع سبز آرزو شگفت
توای طلوع تازه تازه‌ها

کنار جاودانه‌ها
به خاطر غم دوباره خیز
که نوبهار توست جاودان
کنار جاودانه‌ها

۹ حوت ۱۳۶۱

لب‌های فروبسته

در سینه من آتش افروخته داری
فریاد زلب‌های فروبسته چه داری
اندوه ترا با دل افسرده شنیدم
شاهد ز من و ظاهر بیغم چه بیاری
در شهر شد افسانه که بیمار منستی
باور نکم پیشم اگر جان نسپاری
از شوق گناه تو خموشانه تنم سوخت
فغان چه کنی، داغ رقیبان چه شماری
بیتاب تر از لاله صحراست لبانم
جان بخشم و یک بوسه مستانه کاری

کابل ۱۸ حوت ۱۳۶۱

سبزه برلب

سبزه برلب میگذاره

خنده پنهان میکنه

سنبل شوخ دهانش

خلق حیران میکنه

روز باران وعده کردیم

گردش پنهان کنیم

بوسه‌های عاشقانه

بر سر پیمان کنیم

زلفکای نازک‌کشه

میده باران تازه کرد

شانه از جیب ناکشیده

دشمن‌ها آوازه کرد

نیم شو، رفتم به باغش

بخت با من یار نشد

ناله کردم تا گل صبح

نازنین بیدار نشد

پشت مسجد شیشته بودم
بره جان از راه رسید
خیز کده يك بوسه کردم
رنگ از رویش پرید

از "مزاق" خشک و خالی
نازبو بدخو شده
در بگیریه رسم عالم
دخترا ترسو شده*

لبلیه پولى تخنيك ۲۸ حوت ۱۳۶۱

*. برای این تصنیف، آهنگ درست شده است.

اهدا به مبارزان سازمان حزبی و لایت بلخ

گلی که پرپرشد

آبستن هزاران جوانه دیگر

بود که دایه انقلاب پرورش خواهد داد.

آبستن باران

هوس ریخته از دیده شوق دگران.

یک تن داغ

که در دشت غبارآلوده از خوف و گریز

شعله در سینه یاران میکاشت.

پرچم خون حقیقت برداشت...!

یکتن داغ دگر

طعنه به نامردان زد

لب نخشکید از غم

عشق در مزعه جاناش بود

لرزه بر قافله حیوان زد...!

آسمان.

ای نگاه پردگیان را محرم

دیده گانت از این همه پستی

بر سر "جشن" مردگان نمیسوزد!

آسمان!

دختر همسایه،

که شبانگاه به دل میشکند رنج بهار

چشم‌ها در صدف خون ارغوان پرپر

دلش افسون گناه:

از لب سرخ نگار

راه تارک و آرزو باطل

عشق آتش گرفته ناپیدا

چشم‌ها، آبستن باران:

آسمان، ای نگاه پردگیان را محرم

دل گیتی، چه سان نمیسوزد!

مزار شریف ۱۰ سرطان ۱۳۶۲

لانه‌های سبز، خوشه‌های سرخ
بر نشستگان، میدهد خروش

خون هم‌رهان، یاد رفتگان
شعله می‌دهد، بر لب خموش

فکر خسته را، دست خفته را
درد زنده‌گی، میبرد ز هوش

عشق‌های داغ، قلب‌های گرم
باز پرکشید، تیزتر بکوش

شهر می‌تپد، همسفر مخواب
تیزتر بران، بیشتر بنوش

عطر می‌وزد، از تن زمین
شهر انقلاب، گشته لاله پوش*

بهار ۱۳۶۲

* برای این آهنگی تصنیف شده است.

حرفایمه بشنو

حرفایمه بشنو، گوش ته واکو
باز عاشق خوده، غرق حیا کو
هیچ از خاطر مبر، عشق نخستین
ریخت به شهر دلت، راز دوچشمان من
شعله جان تو شد، بخت گریزان من
رشک ندارد بها، ای لب گرم حسود
بر سر معنی مسنج، کاری که دل آزمود
دیده گشودم به شوق، شرم رخت جان گرفت
تا که به حرف آمدم، چشمته گریان گرفت
حرفایمه بشنو، گوش ته واکو
باز عاشق خوده، غرق حیا کو
هیچ ز خاطر مبر، عشق نخستین!*

۱۳۶۲ اسد ۱۶

* بر این تصنیف آهنگ اجرا شده است.

آخر به جان لاغرت

آخر به جان لاغرت
افسون چشم لانه کرد
بر قصه آگه ناشده
حرفم ترا دیوانه کرد
باور نمیکردی به عشق
از خشم مهمانم شدی
گفتم که بر دوشت کشم
شرمت مرا دیوانه کرد
اندوه جانم سالها
از بند قیل و قالها
در گوش نامحرم رسید
در چشم یاران خانه کرد
مخمور دورانتم شدم
ای خو گرفته بر سکوت
اما نهران خندیدنت
تأثیر صد میخا نه کرد*

۱۳۶۲ اسد ۲۹

*. بر این سروده، آهنگی تصنیف شده است.

دختر خشم خدا

دوستان را من اگر گله بسیار کنم
دختر خشم خدا، با توجه رفتار کم
نالها راز مرا تا به ثریا افشاند
بعد از این شکوه من از دیده خونبار کنم
اشک هر جایی نمی بارد از این ابر جنون
عطر عشق است که با مهر تنت یار کنم
سال ها شور تو در غصه پنهانم بود
وقت آنست که پیشت همه اظهار کنم*

۳۱ اسد ۱۳۶۲

*. بر این آهنگی تصنیف شده است.

بنفشه‌های دوردست

بنفشه‌های دوردست

که عطر فصل‌های سبز را

درون چشم يك فرشته آزوده بود

بنفشه‌های دوردست

که بر لهیب يك تن پر از هوس نشسته بود

کبوتر گلو گرفته را

چو اشک‌های سرکش پگاهیان

که از نسیم رهگذر چکیده است

به شوق گونه‌های خود گرفته از سحر سپرده بود

بنفشه‌های دوردست

که شبنم شگوفه‌ها به مهر تن کشیده داشت

چکنده‌های باردار دل گرفته را

نثار دلشستگان

به دایگی سپرده بود

بنفشه‌ها که از لطافت زمین را بر بوسه

یک جهان خمار داشت

چه عاشقانه الفت زمین و آب و بوسه را

به برکشیده بود

مگر "مزاق" عاشقان نیمه فصل

که از خیانت درون شب

یگانه بهره می شناخت
و آن دو دست فتنه گر
که با نجابت بنفشه آشنا نبود
دل بنفشه را به ارتداد صد شگوفه باردار کرد

سال ۱۳۶۲

دقیقه‌ها مرا رها نمی‌کند

دقیقه‌ها مرا رها نمی‌کند

دقیقه‌های شرم

دقیقه‌های شوم

دقیقه‌های رشك و عشق و آزمون

دقیقه‌های غم

دقیقه‌های خون

دقیقه‌های رفتن و شکستن و شکسته پرشدن

دقیقه‌های سوگوار خون همسفر شدن

دقیقه‌ها

مرا به خوشه بنفشه‌های پرکشیده آشنا نمی‌کند

دقیقه‌ها:

به خنده‌های دلکش تو بیوفا،

چنانکه عشق میوزد ز گوشه لب

مرا رها نمی‌کند

دقیقه‌ها،

که در کمین يك دروغ زنده گی

ز واژه گان دوستی،

بگوش من ترانه آفریده بود،

مرا به چشم دوستان کاروان رها نمی‌کند.

دقیقه‌ها، دقیقه‌ها

مراچه میشود، مرا
که یک ترانه از دو چشم بوسه ناک آزمون ندیده اش
و به گوش دوستان شهر غصه‌های من
عزیز قصه‌های جاودانه میشود؟
و باز،

واژه گان کینه و دروغ،
از راه دوستان دیرساله میرسد
و ارغوان غصه ناک را،
از راه خون سبز اعتماد و عشق و تازه گی
چگونه بر مزار ناقرار باد میبیرند
چگونه دوستان دیرساله را زیاد می برند...؟!

دقیقه‌ها، دقیقه‌ها

مرا چه میشود، مرا
که از شمار بوسه‌های خم شده
ز کاسه سرشکسته فرشتگان،
یگان یگان پیاله می رسد...

دقیقه‌ها، دقیقه‌ها

دقیقه‌های آشنای نیمه راه

دقیقه‌های نیمه آشنا

دقیقه‌های شرم

دقیقه‌های شوم

دقیقه‌های رشک و عشق و آزمون

دقیقه‌های غم

دقیقه‌های خون

چگونه روح تان: مرا به دشت سبز جستجو رها نمی کند!

یگان یگان سرود کاروانیان

به گوش خفتگان پست و بی حیا نمیرسد؟

یگان یگان بنفشه شکسته پر:

به راهیان کور و خام و کر،

خجالت گذشته را،

چگونه از درون پر ز خون هم‌رهان صدا نمی کند؟!..

دقیقه‌ها،

چگونه باز با گیاه فتنه گر

گل و ترانه و زمین و لاله خو گرفته است،

گل و ترانه، باز با چه آرزو

کنار گور ار غوان پار ساله آرمیده است؟

و بلبلان ساده دل،

چرا از کرگسان خبر نمیدهند

چرا ز هیبت خزان خبر نمی شوند.

و بلبلان ساده دل،

چرا به خون چشم ار غوان نظر نمی کنند

دقیقه‌ها، دقیقه‌ها

چگونه عشق ناتمام من

که در تمامی وجود باد میوزد

و در تمامی نهاد آدمان جوانه میزند
ولی چو خاطرات بی نهاد می‌رود
دقیقه‌ها
مگر مرا چه میشود؟!..

لیلیه پولی تخنیک ۲۴ میزان ۱۳۶۲

عروس دلنشین من

عروس دلنشین من
کجا نهفته میشود
پر کبود ابر
که لحظه‌های پر شده ز نور را
به کام آفتاب می برد
کجا نشست یک ترانه غمین
به خنده‌های سرد آزموده زمین
حصار بزدلانه می کند
کجا سرود واپسین
غریو دست‌های در کمین گوش همه را
غم دلاورانه می پراگند
به بوسه‌های يك لب گنه ندیده خموش
شکایت دگر شگفته میشود
و لب، به خون چشم‌های سوگوار بوسه میزند
و دخترک، نهال آرزوی مخفیانه را
که اندرون قلب کوچک و دلاورش نشسته بود
به ساغر نگاه شرم پر شکیب میدهد شراب
که تاشود محبتی:
سرود چشم‌های بی حجاب!

سال ۱۳۶۲

این چشم است یا افسون؟

اگر من پایبند شرم زور آور نمی بودم
نیاز داغ دل همبستر چشمان حیران تو می کردم!
ترا ای صاحب چشمان عاشق باز مکتبها
کنار دختران شوخ دیگر:
بوسه های داغ تر از سرفه خورشید میدادم
ز چشمانت، که راز دلبران را
در خم صد عاشق چون شعله بی پروا،
کشاند روز شیدایی،
شراب تلخ لذتبخش بیشرمانه میخوردم
ترا در نوک پستان می رنجیده از مینا
به رسم آشتیها، غسل بی صبرانه میدادم
ترا در انتهای شب،
و در پایان بدمستی:
که چون شوق زمانه، برتنت صد غصه میکارد
به لب لب بوسه مهر آفرین گوسپند دشت میبردم!
به مینای چو سنبل چاق و همچون عاشقان بیتاب چشمانت
که از جام خمار آلوده گان،
صد شوق سوزان می خورد خاموش و پنهانی،
دوچشم بیحیا را یکسره مدهوش می کردم
ترا چون گوسپند ساده دل،

از خوف گرگان ملامت پیشه،
سرگردان ساحل‌ها:
پناه لذت آغوش میدادم
ترا مستانه در آغوش میکردم
ترا ای پادشاه چشم‌ها:
در گوشه دهلیز خلوت،
بوسه‌ها مستانه میکردم
به گوشت رازهای شرق، بیتابانه می گفتم!
ولی ای بهترین موجود
سر سه راهی دهلیز اگر چشمت به چشم خورد:
به لبخند خداوندی
بگو، این چشم است یا افسون؟!

پولی تخنيك، ۲۹ میزان ۱۳۶۲

سپیدار گوشه گرد

ترانه‌های سرخ اعتماد
در گوش مضطرب نکر وان جاریست
و بنفشه‌های معطر زمان:
حقیقت بهار و بوسه و باران را
در عقیده سست گیاهان گوشه گیر
و سپیدارهای گوشه گرد
طلوع سبز میدهند

۱۷ عقرب ۱۳۶۲

به سرخی ترانه جوان!

با هر بنفشه
که از تبار فرشته‌ها می آمد
عطر تن ترا نوازش کردم
شعله‌ها:
در شگوفه و ترانه خشکیدند
زمین اعتماد
با نجابت همیشگی باران قهر کرد!
دلم برای عزیزان
از هر قماش، با هر رنگ، تا هر در:
هنوز ناپیدا بود!
دلم برای عزیزان
از هر برگ، با هر بوی، تا هر شاخ:
چه غصه‌ها که نکرد
چه طعنه‌ها که نبرد!
با هر ستاره
که از کوری چشمانم خیر دادند
ترا در هاله لرزان
ولی با قلب نگران احساس کردم
گفتم
دیگر به چشم‌ها نیازی نیست

اما یاران مهربان
برای من یک جفت چشم دادند
چشم‌ها قبل از آنکه خود بخوام گشوده شدند
ولی از ستاره‌گان اثری نبود
و تراهم که با ستاره‌ها گریختی
از کور چشمان شهر نپرسیدم!
عهد کردم که دگر
فریب ستاره‌های دروغین را نخورم
و هرگز
از دیگران
چشم‌ها را به عاریت نپذیرم!
با هر گیاه سبز،
که در دشت‌های گرسنه
همچون بهای بوسه ارزان بود
سخن از ترانه سرخ آینده‌گان گفتم
و سر فرازی ارغوان
همه شوریدند، خندیدند، رقصیدند!
دل‌م چو عطر گل
از محبت پگاهیان لرزید
از تعجب خوابم برد
وقتی برخاستم همه جا ترانه بود و سخن بود و رقص بود
به فکرم آمد.

که جوانه‌های سبز چگونه
با آنکه گوش نداشتند
به حرف ارغوان‌ها رقصیدند
و هزاران دست جوان
به ترانه سرخ آینده گان کف زدند
با هر جوانه سبز
از هر شکوفه داغ
به سرخی ترانه جوان
"ایمان بیاوریم به آغاز فصل، سرخ...!" *

۱۷ عقرب ۶۲

* - فروغ فرخزاد

از افسون تا افسانه!

ستارگان مرا به آشتی صدا زدند

دلم که از دروغ چشم‌های مهربان گرفته بود

به وعده‌های نور اعتنا نکرد

و از محبت پگاهیان

هنوز می‌گریخت

ستاره‌گان،

ستاره‌گان!

دلم ز وعده‌های ناکسان گرفته است

و اعتماد از درون چشم من پریده است

ستاره‌گان

ستاره‌گان!

در این طلوع دلبرانه شما

که هر پگاهیان مرا

به تیره روزی زمانه طعنه میزند:

حقیقت دروغ زنده گی نهفته نیست؟!!

مگر شما،

در این طلایه‌های دلفریب تان

برای دیده‌گان بی‌فروغ

بیحیاتر از ستمگران شب نبوده اید؟
ستاره‌گان،

ستاره‌گان!

برای من، که دیده‌ها تهی ز اعتماد کرده ام

چه جلوه‌های رهنانه می پراگندید؟

امید کرده بودم از شما

سراغ آفتاب را

ولی دریغ، ای ستاره‌گان

که آفتاب را به دست رهنان رها گذاشتید

مرا ز آفتاب مهربان جدا گذاشتید!

لبلیه پولی تخنیک ۲۰ قوس ۱۳۶۲

مزرعه چشم

در مزرعه چشمت
من میشوم از سر سبز
بهتر ز گلابستی
ای همچو بهاران سبز
دیدم که در این گلشن
شبم ز حیا خشکید
تا اشک مرا مردم
جویا شود از خور شید
افسون شدگان را تو
دیوانه مخوان هرگز
این معجزه چشمت
ناید به گمان هرگز

۲۹ قوس ۶۲

برای این سروده آهنگ تصنیف شده است

به نشستگان خلوت و بیراهه

مارفتیم

ای نشستگان خلوت و بیراهه!

سفر بخیر

آقایانی که از خطر می ترسید!

آقایانی

که در، سفر، چو مورپانه مصروفید!

فردا

برای یک درخت

یک شگوفه، یک انار

یک بادام:

هزار آدم بدبخت را نمی کشند بردار

فردا

ای فردا

ای نشسته بر دستانم

چرا به خامشی نبض "پختگان" نمی پایی!

فردا

ای فردا

ای طراوت ایمانم

درون سینه ره مانده گان

چرا نمی آیی!

دقیقه‌ها

چرا

به جای هر ستاره

در کمین صد چراغ پنهانند

دقیقه‌ها

چرا

ز گله‌های عاشقان رفته در فساد خاک حیرانند

چرا

چرا

چرا

همیشه غم:

یگانه دست پر شگوفه عزیزانست

چرا زمین

یگانه دشمن شریر تگدرخت یارانست!

چرا

چرا

هنوز چشم کودکان سرخباد را

به آلوی مادر شگوفه حرامزاده می بندند!

مراکه

چار چهره‌ی هر سال و

سه - چار زبان هر فصل

خوش نمی آمد

کنون چه خواهد شد
که آدمان هر کوچه
یک هزار چهره‌ی دگر دارند!
و راه قافله را
گرگ نه
شغال می بندد!

و ما
رفتیم
ای نشستگان خلوت و بیراهه
چه باک اگر شغال نه
هزارها پلنگ
در کمین ماست!
که راه‌ها
ز هر یکی شما هزار چهره‌گان جداست!!
بگو رفیق من
یگان حیات داغتر
که می رسد ز خون همسفر کجاست؟
و داستان دوستان
یکایک از ترانه و شگوفه پر که می شود
چگونه باردوش غصه‌های ماست!
زمین اگر به طعنه میشود خجل

ز چشم تارك،

خون ارغوانی هزارها کتاب تازه میشود!

و رگ رگ شراب را

که غصه‌های ناب تر ز لعبتان خواب زاده اند

غم دوباره میدهد!

مگر تو باز با غم دگر

بیا

بگو رفیق من

که زنده زنده خفتگان بی خبر ز غصه‌های واپسین

چگونه با بهار و بوسه و بنفشه قهر کرده اند!

۱۲ ثور ۱۳۶۳

در لایتناهی فریادها

من چقدر شرم
من چقدر شرم
آن که من چقدر
با گذشته ناجورم

کسی در چشمها مان خاک میزند
کسی به سلامتی شگفتن در نگین اشکها
نعره بیباک میزند
کسی ترا میجوید
کسی مرا میخواهد
کسی دیگر برای ما، که چون دو تاخط موازی، از هم دوریم
آینه‌های موازی می‌کارد
تا سیه روزی ما را در لایتناهی فریادها تصویر کند...!

۲۰عقرب ۱۳۶۳

به قربانیان قلعه زمان خان کابل

ستارهگان سوگوار

شب بود و شب ز غصه سیه پوش می نمود
چشمان آسمان همه خاموش می نمود
دیشب ستارهگان بخدا ای برادران
از بغض خون گرم شهیدان گریستند
بر مرگ چهار چهره خندان گریستند
آری چو من که در دل هر های های شب
تندیس های قافله را
هر شب هزار مرتبه تردید می کنم
دیشب ستارهگان همه تردید مینمود
دیشب ستارهگان دلشان خون گشته بود
دیشب زمین از کفن شب فرار کرد
وقتی که زخم های جهان را شمار کرد
شب با تمام تیرگی از خود برفت و مرد
حیوان زنگ آدمیان انتحار کرد
دیشب زمین سنگدل از جان و دل گریست
وقتی که خون و "راکت" و آتش نگفت کیست!
وقتی که شب شکست

من با سکوت روزنه سوگوار صبح
تابوت‌های خاطره را
در سخن کوچگیا ن، تا دم دروازه گورستان بردم
گوش‌ها از کله‌ها مان،
کلبه‌ها از کاروان کور دل‌ها، تا خدا،
ای ناخدا
چون موج دریا میگریخت
اشکها در چشم‌ها خشکیده بود
چشم‌ها در خون غم تا بغض دنیا می‌گریست
مردمی در دود و غم پیچیده بود
مادری در سوگ سه تابوت، سر گردان!

۵ قوس ۱۳۶۳

با خلوت ارغوان ها

ارغوان ها

ارغوان ها

فصل باران

فصل یاران

فصل خون سرخ دیرین روزگاران:

لحظه ها را می گمارد

قصه ها را می شمارد

غصه ها را در نخستین بیست فصل سرخ بر لب میگذارد

فصل مهتر فصل کهنتر زاد و باغستان ما

دایه ها را بهتر از باران وحشی درد زائیدن گرفت

دایه ها را بهتر از باران وحشی درد زایاندن

به خون سبز رستن آشنا کرد.

ارغوان ها

باز میدان را و یاران و خون سرخ باران را صدا کردند، اما

ابروی فصل اول را

بنام سرخروپانش تماشا کردند

ارغوان ها با زرنگی در بساط خواهران ابر و باران کاشتند

آسمانرا،

سوگوار از خوشه های قرمز چشم شهیدان

اشک باریدن گرفت

دست ها بار دگر

و از بغض لرزیدن گرفت!

چشم‌ها

(منظور من از خفتگی‌ها گفتگی‌ها

خلوتی‌ها رفتگی‌ها در مزار دوستان

و دوستان را طعنه از دل دادگی‌ها نیست نیست!)

چشم‌ها

(منظور من در رود بار آتش و خون

شستگی‌ها پختگی‌ها

دوستانرا تادم درب ددان و چوبه‌های دارشان

رفتگی‌ها بودگی‌ها

راه ناکرده تمام ناگشتگی‌ها

باز هم منظور من

نی چشم‌های بی حیا

بل چشم‌های با حیا در جوف ایمان‌هاست، ای یاران

که گور آرزو اینجاست

میدانید، میدانید!)

چشم‌ها با خشم‌ها در جشن‌ها جولان گذاشت

لاله‌ها در لانه‌هاشان خون باریدن گرفت

ناله‌ها در نی لبک‌ها روزها خوابید و مرد

سوز چون در سازها شد سال‌ها رقصید و ماند

سازها بی سوزها در گوش‌ها رسوا شدند

رازها در دست‌ها خفتند لبک

غصه‌ها در دامن آوازاها با لاشدند
آدمان رفتند و برگشتند و ما دیدیم ودانستیم
دوستان رفته را، یاران برناگشته را
بعد از این بایست همره، بیست در باید گشود
پشت هر در بیست دربان دگر را،
بیست بارش با جین آشنایان آزمود
تا که آخر آبروی بیست پیروزی ما
در نگاه بیست سال و بیست غال و بیست جنجال دگر
یادها مان بی اثر،
فریادها در ذهنمان محبوس تا آخر نماند
بعد ازین در خیل خود،
ای ارغوان‌ها
سرخپوشان سیه دل را چرا از خود نمیرانید؟
یا که در چشمان تان
از خون و آتش
سرمه‌های دود می مانید!
عقل‌های سرخ تانرا
دردهای تلخ تانرا
خفته در سودای خون آلود می مانید
آخر:
ارغوان‌ها تا کجا در چشمه‌ها تان دود می مانید!

واژه‌گان باکره

واژه‌گان باکره!
که درد آبستن دارید
چگونه فریاد میشوید چگونه باز می‌آئید و ما را
طعنه‌هر بامداد شاد می‌خوانید!
مگر میدانید، میدانید
که با هر شیطننت شما
هزار لحظه تحقیر میکند فریاد
که یار طعنه ما پیر گشت و لحظه‌ها در لحظه‌ها آزاد!

۶ جدی ۱۳۶۳

منزل علف‌ها

ستاره‌یی در چشمانم سوخت
شگوفه‌یی در دستانم باردار شد
مسافری به منزل علف‌ها آمد
تا انتظار سبز درو
حاصلات گرسنه نه زاید!

۶ قوس ۱۳۶۳



عنايت پڙوهان گرداني در سال ۱۳۳۲ خورشیدی در دهکده ی ظهرايي شهر اييک، مرکز ولايت سمنگان، ديده به گيتي گشود. آموزش های ابتدایی و ميانه را در زادگاهش بسر رسانيد و در رشته تکنولوژی شيمي (کيمياوی) انسيتوت پوليتخنيک کابل ديپلوم ماستري گرفت.

از اواخر سال ۱۳۵۸ خورشیدی سرودن شعر را آغازيد و در نشر و چاپ آنها همت گماريد که سه مجموعه شعري: کودک می رزم (۱۳۶۲) با خلوت ارغوان ها (۱۳۶۴) من باد را بوسيدم (۱۳۶۵) نامش را با تاريخ ادبيات معاصر افغانستان پيوند زد و در رسانه های گروهی داخلی و خارجي شهره گشت.

گرداني مدت‌های دراز مدير مسؤول جريده پامير (ارگان نشراتي کميته حزبي و شاروال کابل) بود و تا انتقال قدرت به تفنگداران جهادي در پهلو ي پيشبرد مقام استادي در رشته تخصصی اش در انسيتوت پولی تخنيک؛ با آن وجيبه هم ادامه داد.

گرداني بعد از تسلط قطاع الطريقان جهادي به کابل، مانند هزاران هم ميهن و هم‌رزم ديگرش آواره شد و تا اکنون در شهر هامبورگ آلمان روز و شب می گذراند.